بازنویسی خلاق
داستان های مثنوی معنوی به نثر و شرح داستان های آن به زبان امروزی

مهدی سیاح زاده

داستان عشق قاضی به زن جوحی

(دفتر ششم مثنوی – از بیت ۴۴۴۹)

برگرفته از کتاب « پیمانه و دانه » ، مهدی سیاح زاده ، انستیتو پژوهش ایران ، جلد ششم ، صفحه ۱۸۵۸

جوحی[۱]، زن بسیار زیبا و ملیحی داشت که با یک نگاه دل از سنگدل ترین مردان می ربود. هر سال جوحی برای کسب درآمد، زن را دام مردان می کرد و از این راه گوش مردان هوسباز را می برید. یکی از این سال ها که سخت تنگدست شده بود. به زن گفت:

چون سلاحت هست، رَو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو، تیر غمزه ، دام کَید[۲]
بهرچه دادت خدا؟ از بهر صید
رو پی مرغی، شگرفی، دامِ نِه
دانه بنما، لیک در خوردش مده
کام بنما و، کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام؟
۴۴۵۰/۶

پس خدا این زیبایی را برای چه به تو داده. برو با غمزه ی ابرو و برق نگاهت، مردی را به دام بیانداز و به خانه بیاور و بقیه ی کار ها را به من واگذار کن.

---

[۱]- جوحی: شخصیتی افسانه ای در ادبیات عرب است. مانند ملانصرالدین در زبان فارسی که بسیار شوخ و طنز پرداز بود.
[۲]- کَید: مکر و حیله.

زن نزد قاضی شهر رفت و شروع کرد به گریه و زاری که شوهر من مرد هوسبازی است. زندگی را به من تلخ کرده. اما این کلام را چنان با غمزه و ناز و عشـــوه ادا کرد که قاضـــی به دام افتاد و گفت: من در این غوغای محکمه نمی توانم حرف های ترا به خوبی بشنوم و قضاوت کنم. بهتر است تو به خانه ی من بیایی تا سر فرصت درد و گرفتاری تو را بشنوم و تصمیم بگیرم.

زن گفت: جناب قاضی، خانه ی تو هم جای خلوتی نیست. بهتر است شب به خانه ی من بیایی. هیچکس در خانه نیست. شوهر من هم در سفر است و دیر وقت می آید. تو آنجا می توانی دور از چشم اغیار، به داد دل من برسی.

قاضـی که از صـدای هوس انگیز زن به وجد آمده بود، پذیرفت و شـب به خانه ی او رفت. زن با شـمع و شراب و شیرینی مجلسی آراسته بود. قاضی که خود را در بهشت می دید، پس از خوردن و نوشیدن، خواست دست به سوی زن دراز کند که ناگهان صدای در آمد. این جوحی بود که با صدای بلند زن را صدا می کرد. یکباره دنیا در نظر قاضی تیره شد. هر سو می رفت تا راه فراری بیابد، اما جز راهی که به در خانه می رسید، مفرّی نبود. به هر طرف نگاه کرد، سراسیمه از این سوی اتاق به سوی دیگر می رفت. تا این که در پستوی آن اطاق، صندوقی دید. در آن را باز کرد و خوشبختانه آن صندوق خالی بود. خود را به درون آن انداخت و در را بست.

جوحی وارد اطاق شـد و ظاهراً با تغییر به زن گفت: ای زن بی وفا و نامهربان، من که همه ی زندگی خود را فدای تو کردم، چرا نزد قاضی رفتی و از من شکایت کردی؟ تنگدستی و نداری مرا همیشه به رخم می کشیدی بس نبود، حالا رفتی و پیش همه آبرویم را ریختی؟ تو می دانی من چیزی ندارم، جز آن صـــندوق که در پســـتو هست. صندوق ظاهرش زیبا است اما درون آن خالی است. همه، حتی تو فکر می کنی که من داخل آن صندوق گنجی پنهان کرده ام. من برای این که همه بدانند چیزی در بســاط ندارم، این صـــندوق را فردا می برم وســط بازار آتش می زنم. زن ظاهراً با شکوه گفت: ای مرد، از این کار صرفنظر کن، چرا می خواهی صندوق به این خوبی را بسوزانی؟ کسی اینطور فکر نمی کند. جوحی پاسخ داد: نه، برای آسوده خاطری خودم و دیگران حتماً باید فردا این کار را بکنم.

صبح، اول وقت، جوحی حمالی را صدا کرد. صندوق را پشت او گذاشت و به سوی بازار رفت. قاضی بینوا که تمام شب در آن عذاب کشیده بود، از فکر سوختن در صندوق به وحشت مرگباری افتاد.کاری هم نمی توانست بکند. نه می توانست بیرون بیاید و نه می خواست بسوزد. در راه، جوحی عمداً چند قدمی از حمال فاصله گرفت و بلند بلند حرف می زد. قاضی که تشخیص داده بود جوحی نزدیک صندوق نیست، چند بار به دیواره ی صـندوق زد و حمال را صـدا کرد. حمال این طرف و آنطرف خود را نگاه کرد کسـی را ندید. با خود گفت: نکند این ندای غیبی باشد، یا جن و پری از داخل این صندوق با او حرف می زنند. کمی ترسید اما چیزی نگفت.

اندرون صندوق قاضی از نَکال
بانگ می زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمّال راست و چپ نَظَر

کز چه سو در می رسد بانگ خبر
هاتف است این، داعی من؟ ای عجب
یا پَری ام می کند پنهان طلب
۴۴۹۱/۶

وقتی آن صـدا ها ادامه یافت و پیاپی به گوش رسـید، حمال به خود گفت این ندای هاتف یا جن و پری نیست. حتماً کسی توی این صندوق است. این بود که به صدای قاضی پاسخ داد. قاضی گفت: ای حمال، من فلان قاضی هستم. برو به محکمه ی من، معاونم را خبر کن، بیاید و این صندوق را به هر قیمتی است، بخرد.

وقتی به بازار رسیدند، حمال صندوق را زمین گذاشت و به سرعت دستیار قاضی را خبر کرد و او هم فوراً آمدو خریدار آن صندوق شد.

نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟
گفت: نُهصَد بیشتر زَر می دهند
من نمی آیم فروتر از هزار
گر خریداری گشا کیسه، بیار
۴۵۲۰/۶

جوحی گفت: همین حالا کسـی آمد و این صـندوق را نهصـد دینار بخرد، من ندادم. کمتر از هزار دینار نمی فروشم. معاون قاضی با عصبانیت گفت: ای مرد بی حیا و کلاش، شرم نداری برای این صندوق کهنه هزار دینار طلب می کنی؟ جوحی گفت: می دانم که تو هنوز این صـندوق را کاملاً وارسـی نکرده ای. حق داری که اعتراض کنی، حالا من در این را باز می کنم، تو ببین چه جواهری را اینقدر ارزان به تو می فروشم. آن وقت اگر نخواستی، نخر. معاون با هراس گفت: نه، نه، لازم نیست در را باز کنی، می دانم داخل آن بیشتر از ظاهرش می ارزد.

سرانجام پس از چانه زدن بسیار، جوحی صندوق را به صد دینار فروخت و معاون با شتاب آن را به خانه ی قاضی برد و او را از آن گرفتاری نجات داد.

سـال بعد جوحی دوباره بی پول شـد و همان ترفند را به کار بسـت. به زن گفت: باز نزد قاضـی برو و به هر وسیله است او را به خانه ما بیاورد. زن این بار برای این که صـدایش شـناخته نشود، کسـی را با خود به محکمه برد و او از سـوی زن به قاضـی شـکایت کرد که این زن بیچاره شـوهری دارد قمار باز. خرجی نمی دهد و او را به سـتوه آورده. این بار چون خود زن با آن صـدای فتنه انگیزش حرف نمی زد، قاضـی او را نشـناخت و اهمیتی به او نداد و گفت: من که نمی توانم بدون حضـور شـوهرت تصـمیمی بگیرم. برو شـوهرت را بیاور تا حرف او را هم بشـنوم. جوحی نزد قاضی حاضـر شـد. چون قاضی سـال قبل از صـندوق نتوانسـته بود او را ببیند، جوحی را نشـناخت. قاضـی پرسـید: ای مرد بی انصـاف، چرا به زنت نفقه نمی دهی؟ جوحی گفت: جناب قاضـی، من از دل و جان بنده و غلام احکام شـرع هسـتم. اما همین حالا اگر بمیرم، خرج دفن وکفن خود را هم ندارم. مشـکل این اسـت که من همه ی دارایی ام را در قمار باخته ام و اکنون مفلس و فقیرم و نمی توانم خرج زندگی را بدهم.

گفت : نَفقه ی زن چرا ندهی تمام ؟
گفت : از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ، ندارم من کفن
مفلس این لِعبَم و ، شش پنج زن [۱]
۴۵۶۲/۶

تا جوحی دهان باز کرد و این حرف را زد، قاضی که سال قبل صدایش را در داخل صندوق شنیده بود او را شناخت.

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یادآورد آن دَغَل [۲] و آن باختش
گفت : آن شش پنج با من باختی
پار اندر شَشدَرَم انداختی [۳]
نوبت من رفت ، امسال آن قمار
با دگر کس باز ، دست از من بدار
۴۵۶۴/۶

پس گفت: تو سال قبل مرا در قمار، ششدر کردی، بهتر است دیگر دست از من بکشی و امسال با دیگری قمار بازی کنی.

***

داستان عشق قاضی به زن جوحی
شرح مختصر نماد ها و رمز ها

مولوی پس از به پایان بردن داستان پیش (اسرار گنج در مصر) دوباره به حکایت بسیار بلند «دژ هوش ربا» باز می گردد و به آنجا می ر سد که برادر بزرگ، سرانجام به بارگاه شاه رفت تا محبوب خود را از او خواستگاری کند. اما مهر و محبت دلنواز شاه اختیار را از او گرفت. او رفته بود شاه را شکار کند و دختر را از او بگیرد، اما خود شکار شاه شد.

لطف های شه غمش را در نَوَشت
شد که صید شه کند، او صید گشت
۴۴۳۹/۶

---

[۱]- لِعَب: قمار شش و پنج زن: اصطلاحاً یعنی قمار باز.
[۲]- دَغَل: نیرنگ باز، حیله گر.
[۳]- پار: پارسال. ششدَر: موقعیتی در بازی تخته نرد که رقیب همه ی شش خانه ی خود را می گیرد و قدرت حرکت را از همبازی خود سلب می کند. در اصطلاح به معنی عاجز ماندن است.

از اینجا مولوی سخن را به امور این دنیا می کشاند و می گوید: دنیا نیز همین گونه نعل وارونه می زند. کسانی هستند که گمان می کنند خداوندگار جهان هستند. سرور اند، شاه و امیر اند. اما در حقیقت اینان بنده اند، غلام اند .

عکس می دان نقش دیباچه ی جهان
نام هر بنده ی جهان، خواجه ی جهان
۴۴۴۲/۶

در دفتر چهارم همین مضمون را به نحو روشن تری بیان می کند:

بازگونه[1] ای اسیران جهان
نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده ی این جهان، محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه ی جهان؟
۶۵۱/۴

چه چیز باعث این وارونه شدن تصورات خام اندیشان می شود؟ مولوی می گوید: عامل اصلی این ناهنجاری ها غرایز و انگیزه ها و در یک کلام نفس اماره انسان (در بیت زیر: تن کژفکر) است که صدها هزار، بلکه میلیون ها مردم جهان را در چنبره ی قدرتمند خود گروگان گرفته و راه رهایی را بر آنان بسته است.

ای تن کژ فکرت معکوس رُو[2]
صدهزار آزاد را کرده گرو
۴۴۴۳/۶

مولوی اینجا از زبان سالکان مبتدی طریقت که هنوز بکلی از این بلای مهلک رهایی نیافته اند، به «نفس» می گوید:

مدّتی رو ترک جان من بگو
رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد[3] مرا آزاد کن
دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره، ترک من بگو
عمر من بردی،کسی دیگر بجو
۴۴۴۶/۶

---

[2]- بازگونه: واژگونه، وارونه، برعکس.
[2]- کژفکرت: کج اندیش. معکوس رُو: کسی که معکوس حرکت می کند.
[1]- شد: گذشت ، سپری شد.

اینجا است که مولوی همین داستان جوحی را نقل می کند:

این داستان چهار نقش آفرین اصلی دارد: جوحی، زن او ، قاضی و صندوق. جوحی نماد نفس و یا شیطان است. زن جوهی نماد آن چیز هایی است که اسباب لذت انسان را فراهم می کند. قاضی انسان اسیر نفس و صندوق نماد همین جسم لذت جو و رنج گریز ما است.

جان کلام مولوی در این داستان این است که روح انسان در صندوق جسم اسیر است. او به همه ی مکر و ترفندهای نفس (شیطان) واقف است. اما افسوس که قدرت رهایی ندارد. مولوی در این داستان به سالک و رهرو طریقت که روح آزاد شده دارد، هشدار می دهد که باید مانند قاضی، از تجربه های دوران خامی خود پند بگیرد. همواره هشیار باشد تا دیگربار در صندوق افسون ها و مظاهر فریبنده ی نفس گرفتار نشود.

ای تن صدکاره، ترک من بگو
عمر من بردی، کسی دیگر بجو
۴۴۴۸/۶

***